



تاوان بی فکری

سرگذشتی بدتر از یتیمی برای کودکان

نوشته: احمد قربانی

اسفند ۱۳۹۳

شناسنامه کتاب

نام کتاب :

تاوان بی فکری ، سرگذشتی بدتر از یتیمی برای کودکان

نویسنده : احمد قربانی

Ahma.ghorbani@gmail.com

, ghorbani1340@yahoo.com

شماره تلفن : ۰۹۱۲۲۱۶۲۴۴۹

تاریخ نشر : اسفند ۱۳۹۳

وقتی گرفتاری و بدبختی می بارد، از همه طرف می آید. به هر طرفی که فرار می کنی از طرف دیگر جلویت سبز می شود. انگار توی این دنیا به این بزرگی من یک عنصر اضافی هستم؟

این مطالب را در فکر خودم می گذراندم ، دیگر از همه چیز خسته شده بودم. مخصوصاً این آخری که دارم به سمتش می روم ، نمی دانم چه نوع بدبختی است. البته فکر نکنید ، من دارم با میل و رغبت بطرف آن می روم، نه اینطوری نیست. بلکه با زور و اجبار می روم. گفتند بیا، من هم مجبورم بروم.

دیروز اولین روز بعد از تعطیلات نوروز بود. چون پیک شادی را نیآورده بودم. خانم معلم مرا از کلاس بیرون انداخت

معلم به من گفت برو پیش مشاور

من رفتم پیش مشاور، مشاور خانم خوبی بود، از خانواده ام پرسید، من هم توضیحاتی دادم. گفتم که پدر و مادرم یک ماه پیش از هم جدا شده اند. و الان هم من یک روز خانه مادر بزرگ پدری هستم و روز دیگر مجبورم به خانه مادر بزرگ، مادری بروم. و نمی دانم پیک شادی ام کجاست؟

او از دوستانم هم سؤال کرد. گفتم که نزدیک ترین دوستم، آرش است. آرش هم پدر و مادرش ، شش ماه پیش در یک حادثه رانندگی هر دو جان خود را از دست داده اند.

وقتی که صحبتش با من تمام شد. با موبایلش یک تماس گرفت. گفت استاد یک وقت بگذارید، می خواهم شما را با یک دانش آموز آشنا کنم. فکر کنم سوژه خوبی برای داستان نویسی شما باشد. او هم گفت که فردا ساعت ۱۱ به مدرسه می آید. بعدش مشاور دست مرا گرفت و دوباره به کلاس فرستاد. و گفت حتما فردا ساعت ۱۱ بیا در همین اتاق تا مشکل تو را حل کنم.

وقتی وارد کلاس شدم . و روی نیمکت نشستم

معلم گفت. با مشاور صحبت کردی؟

گفتم: بله صحبت کردم.

معلم گفت: خلاصه چه شد؟

گفتم: خانم مشاور با یک نفر تلفنی صحبت کرد و گفت این یک داستان است. و قرار شد فردا من هم او را ببینم.

این حرف را که گفتم : همه کلاس زدند زیر خنده

متین یکی از دانش آموزان کلاس گفت: معلومه خیلی وضعش خرابه که داستان شده

خلاصه هر کسی مرا مسخره کرد.

خانم معلم کلاس را ساکت کرد.

ولی بعد از کلاس هم، بچه ها دست از مسخره کردن من برنداشتند.

یکی گفت اگر آدم مریض شود می برندش دکتر و اگر دیونه شود می برندش پیش روانپزشک و اگر وضعش خیلی خراب باشد می برندش پیش دام پزشک . حالا وضع آرمان آنقدر خراب است که از دام پزشک هم گذشته، رسیده به داستان.

خلاصه آن روز هر جوری بود به پایان رسید. فردا صبح به کلاس آمدم ، باز هم مسخره بازیهای دوستان تمام نشده بود که پنج دقیقه مانده به ساعت ۱۱ معلم به من گفت برو پیش مشاور.

وقتی بطرف اتاق مشاور می رفتم. دیگر از همه چیز و همه کس نا امید شده بودم.

به یک باره دست به دعا شدم. خدایا من یک پسر بچه کوچکی هستم. و تحمل این همه مشکل را ندارم. به پشت درب اتاق مشاور رسیدم. در زدم و وارد اتاق شدم.

خانم مشاور و یک آقای در اتاق بودند. آنها انگار منتظر من نشسته بودند.

خانم مشاور بطرف من آمد و دست من را گرفت و در مقابل آن آقا نشاند.

خانم مشاور گفت: استاد این آقا آرمان است. سرگذشت جالبی دارد. خیلی شنیدنی است. من دیروز

سرگذشت ایشان را شنیدم . می خواستم شما داستان ایشان را بنویسید.

استاد هم موبایل خودش را تنظیم کرد و گفت حالا صدا ها ضبط می شود.

خانم مشاور گفت: آرمان جان از اول شروع کن. کی فهمیدی پدر و مادرت با هم مشکل دارند؟

گفتم. یک روز که از مدرسه با مامانم به خانه رفتم.

خانم مشاور گفت: حدود اواسط اسفند ماه پارسال . یعنی حالا که اواسط فروردین است می شود. یک ماه

پیش

استاد گفت آقا آرمان بیشتر بگو

گفتم: بعد از خوردن ناهار مامانم کمک کرد تا مشق شب را بنویسم. شب که شد منتظر بابا شدیم. بابام نیامد.

من هم گرسنه شده بودم. خیلی بهانه می گرفتم که بابام کی می آید تا شام بخوریم. ولی بابام نیامد. مامانم شام را آورد و به من داد. من هم شام را خوردم ولی فکر اینکه بابام کجاست؟ چرا بابام نیست که غذا بخورد یک لحظه مرا رها نکرد. همش از مامانم می پرسیدم، پس بابا کجاست؟ چرا نیامد شام بخورد؟ مامانم هم غذای کمی خورد. ظرف غذاها را جمع کرد.

یک کم نشستیم. من خوابم می آمد. ولی نمی خواستم بخوابم. می خواستم. بیدار بمانم و بابام را ببینم. ولی بابام نیامد.

نمی دانم چطوری خوابم برد؟

به یک باره صدای دعوی بابا و مامانم را شنیدم. وقتی من این صداها را شنیدم. روی تخت خواب خودم خوابیده بودم. از تخت پایین آمدم. تا ببینم چه شده است.

وقتی وارد حال شدم. مامانم کیف خود را برداشته بود و گفت من از این خانه می روم. مامانم در خانه را بست و رفت.

بابام مرا دوباره به اتاقم برد و روی تخت گذاشت. من هم خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، صبح بود. می بایست. لباس بپوشم و به مدرسه می رفتم، ولی کسی در خانه نبود. درب ورودی آپارتمان هم قفل بود و من نمی توانستم درب را باز کنم.

خانم مشاور پرسید. کلاس چندم هستی؟

گفتم کلاس اول

استاد گفت: بعدش چکار کردی؟

گفتم: بابا و مامانم در خانه نبودند. من هم گرسنه شده بودم. هر روز صبحانه آماده بود. ولی امروز هیچ چیزی برای خوردن وجود نداشت. گریه کردم. تا کسی چیزی برایم بیاورد.

ولی کسی نبود که به گریه های من توجه کند. بلند بلند گریه کردم. ولی فایده ای نداشت.

خسته شدم دیگر نمی توانستم گریه کنم. یک جایی دراز کشیدم. خوابم برد. ولی از شدت گرسنگی از خواب بیدار شدم.

گریه کردن فایده ای نداشت. باید چیزی می خوردم. سفره را باز کردم. یک مقداری نان خشک در آن بود. آنرا خوردم. ولی انگار خیلی سفت بود و خوردن آن مشکل بود. درب یخچال را باز کردم چند تا سیب در آن بود. یکی را خوردم.

نمی دانستم چه کار کنم. تا اینکه دوباره شب شد. من توی خانه گیر کرده بودم. وسط خانه خوابم برد. نصفه های شب از شدت سرما از خواب بیدار شدم. داشتم می لرزیدم.

هر جوری بود دوباره خودم را به تخت رساندم. پتو را روی خودم انداختم.

وقتی بیدار شدم صبح شده بود. ولی کسی در خانه نبود. من هم غذایی بجز چند سیب و گوجه فرنگی و نان خشک نداشتم. تا اینکه تلفن زنگ زد.

گوشی را برداشتم. مادر بزرگم بود.

مادر پدرم بود. او گفت: چکار می کنی؟ من هم زدم زیر گریه،

مادر بزرگم: گفت: بگو چه شده است؟

گفتم: هیچ کس خانه نیست من هم مریض شده ام. غذا هم نیست بخورم.

چند لحظه بعد مادر بزرگم درب خانه را باز کرد. چون مادر بزرگم کلید خانه ما را داشت.

مادر بزرگم مرا بغل کرد و گفت: مامانت کو

گفتم: با بابام دعوا کرد و از خانه رفت.

مادر بزرگم مرا به خانه خودش برد. غذای گرم درست کرد و به من داد.

بعد از آن مرا پیش دکتر برد و دکتر دو تا شربت به من داد.

در آن روز مادر بزرگم اصلاً حال خوبی نداشت و دائم با تلفن صحبت می کرد و داد و بیداد می کرد و ناراحت بود.

این مادر بزرگ دیگر مادر بزرگ همیشگی نبود. حالش خیلی بد و عصبانی بود. من هم سعی می کردم یک گوشه ای خودم را قایم کنم. شب که شد پدر بزرگم به خانه آمد. آن دو کلی با هم دعوا کردند. ولی از همدیگر قهر نکردند.

بعدش عمه ام به خانه آمد. او هم خیلی ناراحت بود. او هم حرفهایی زیادی از ناراحتی می زد.

عمویم که به خانه آمد جنجال به پا شد. معلوم نبود که چه می گویند.

فقط سرو صدا بود که از هر طرفی می آمد.

نمی دانم چطوری خوابیدم، ولی صبح که بیدار شدم. مادر بزرگم گفت: کتاب و دفترت کجاست؟

نمی خواهی به مدرسه بروی؟

با مادر بزرگم به خانه مان رفتیم. مادر بزرگم، کتاب و دفتر مرا پیدا کرد و من را به مدرسه برد.

وقتی وارد کلاس شدم. خانم معلم گفت آآن چهار روز است که به مدرسه نیامدی. کجا بودی؟

همه چیز را به معلم. گفتم. معلم هم ناراحت شد و گفت: این مامان و بابات چقدر بی فکرن

بعد از تعطیلی مدرسه، مامان و بابام هر دو، دم در مدرسه ایستاده بودند. البته نه مثل همیشه، بلکه این

دفعه بابام یک طرف دیگه و مامانم هم یک جای دیگه ایستاده بود.

ولی وقتی من را دیدند. هر دو بطرفم آمدند. بابام دوتر من را بطرف خودش کشید و بغل کرد. مامانم هم

دست من را گرفته بود و من را بطرف خودش می کشید. اول خوشحال بودم که مامان و بابام با هم هستند

ولی وقتی بابام و مامانم مرا می کشیدند. دستم درد آمد و داد زدم که دستم دردی می کند. هر دو مرا رها

کردند. و من از دستشان به زمین افتادم.

بابام و مامانم با هم دیگر دعوا کردند و هر کدام مرا رها کردند و رفتند. من هم توی هوای سرد تک و تنها،

ماندم. روی زمین افتاده بودم. خاکی و کمی هم گلی شده بودم. کیف و کتابهایم پخش شده بود روی زمین.

یکی از مادران که دم در مدرسه بود. کمکم کرد و مرا از زمین بلند کرد. کتابهایم را جمع و درون کیفم که

پاره شده بود گذاشت.

پایم درد می کرد. نمی توانستم خوب راه بروم لنگان لنگان به راه افتادم،

دست راستم هم درد می کرد. نمی توانستم کیفم را در دست راست بگیرم.

ولی کجا باید بروم؟

در خانه که کسی نیست.

به در خانه رسیدم . کسی نبود. کمی پشت در نشستم.

تا اینکه یکی از همسایه ها وارد خانه شد. من هم وارد ساختمان شدم. رفتم پشت درب آپارتمان نشستم ، در زدم ولی کسی نبود که درب را باز کند.

همانجا نشستم

تا اینکه خانم همسایه روبرویی، من را دید. گفت چرا اینجا نشستی

گفتم. مامانم و بابام با هم دعوا کردند و توی خانه نیستند.

خانم همسایه دست مرا گرفت و به خانه خودش برد. یک مقدار مرا تمیز کرد . غذا به من داد و گفت که من خانه مادر بزرگت را بلدم. بیا تا تو را به آنجا ببرم.

خانم همسایه چون دوست مادرم بود. خانه مادر بزرگ مادری ام را بلد بود. لذا دست مرا گرفت و به خانه مادر بزرگ مادری ام برد.

مادر بزرگم . تا مرا دید ناراحت شد. و گفت چرا اینطوری شده ای؟

بعد پرسید ، پس مامان و بابات کجا هستند؟

گفتم که مامان و بابام چند شب پیش با هم دعوا کردند و از خانه رفتند . امروز هم که از مدرسه بیرون آمدم. اول دو نفری من را بغل کردند و کشیدند و بعد هم من را ول کردند که زمین خوردم. بعد آنها مرا ول کردند و رفتند.

مامان بزرگم خیلی ناراحت شد. مرا به خانه برد و از خانم همسایه تشکر کرد. اول به من غذا داد ولی این بار مادر بزرگم خیلی ناراحت بود. دائم با خودش حرف می زد. این مادر بزرگ هم تا وقتی که من توی خانه بودم با تلفن حرف می زد و داد و بیداد می کرد. شب که شد دایی و خاله ام به خانه مادر بزرگ آمدند. آن شب ، همه داد و بیداد می کردند. من هم که علاوه بر گرسنگی و تشنگی ، دست و پایم هم درد می کرد. رفتم کناری خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم مادر بزرگم ، لباسهایم را مرتب کرده بود. و مرا به مدرسه برد.

صبح که به مدرسه رفتم خانم معلم، گفت: مشقه‌هایت کو؟

گفتم که ننوشتم و ماجرا را گفتم.

خانم معلم ناراحت شد که این چه وضعی است که تو داری؟

زنگ تفریح که شد، آرش گفت: آرمان چه شده است؟ گفتم مامان و بابام با یکدیگر دعوا کرده اند و مرا رها کرده اند و مادر بزرگ و فامیل‌ها هم وقتی مرا می‌بینند، فقط داد و بیداد می‌کنند.

آرش گفت: من هم مامان و بابا ندارم. ولی مادر بزرگها و فامیل‌ها، وقتی مرا می‌بینند، داد و بیداد نمی‌کنند، همش به من توجه می‌کنند و با من حرف می‌زنند. و هرچی بخواهم برام می‌خرند و یا می‌آورند. گفتم: آرش مامان و بابای تو هم با هم دعوا کردند و رفتند.

آرش گفت: نه. یک روز مامان و بابام من را پیش مادر بزرگم گذاشتند و رفتند. یک ساعت بعد زنگ زدند که تصادف کردند. بعدش هم گفتند که آنها توی تصادف مرده‌اند. چند روزی مادر بزرگها و فامیل‌ها برای آنها گریه کردند. ولی همیشه من هر چی خواستم برام آوردند.

خیلی ناراحت شدم. گفتم: ولی مامان و بابام دعوا کردند و رفتند و فامیل‌ها هم وقتی من را می‌بینند با هم داد و بیداد می‌کنند.

آن روز هم مدرسه تعطیل شد. من از مدرسه بیرون آمدم. کسی منتظر من نبود. این بار بطرف خانه نرفتم. بلکه بطرف خانه مادر بزرگ پدری ام رفتم. شاید آنجا دیگر کسی داد و بیداد نکند.

خانه مادر بزرگ پدری ام کمی دور بود. باید از چند خیابان شلوغ رد می‌شدم. اول می‌ترسیدم ولی به خیابانها که رسیدم. صبر کردم تا یک نفری را پیدا کنم و از او بخواهم که مرا از خیابان رد کند.

مادر بزرگم برایم غذا آورد. ولی مادر بزرگم ناراحت، عصبانی و پژمرده بود. دوست داشتم، مادر بزرگم مثل همیشه باشد ولی او مادر بزرگ همیشه نبود. قبلاً هر موقع مادر بزرگم را می‌دیدم، خیلی شاد می‌شد و به من لبخند می‌زد. برایم شعر می‌خواند. بغلم می‌کرد. سعی می‌کرد با من بازی کند. بازی‌هایی که باعث می‌شد من بخندم و شاد باشم. ولی بعد از دعوای بابا و مامانم، مادر بزرگم عصبانی و ناراحت بود. اصلاً حوصله حرف زدن با من را هم نداشت. فقط برایم غذا می‌آورد و می‌رفت سراغ تلفن و داد و بیداد می‌کرد.

صبح روز بعد مادر بزرگم مرا به مدرسه برد. بعد از تعطیلی مدرسه این بار بطرف خانه مادر بزرگم مادری ام رفتم. خانه آنها دور بود. برای رفتن به خانه آنها باید اتوبوس سوار می‌شدم. من می‌دانستم باید کجا از

اتوبوس پیاده شوم. لذا سوار اتوبوس شدم. دو ایستگاه بعد پیاده شدم و به خانه این مادر بزرگم رفتم. شاید این مادر بزرگم مانند قبل مرا بغل کند و کمی با من بازی کند.

به خانه مادر بزرگم رفتم. او در را باز کرد، و مرا به خانه برد. غذا برایم آورد. ولی این مادر بزرگ هم مانند آن مادر بزرگ ناراحت و عصبانی بود. او هم حال و حوصله بازی با من را نداشت. ولی کمکم کرد تا مشق‌هایم را بنویسم.

یک بار آرش را در حیاط مدرسه دیدم.

به آرش گفتم از وقتی بابا و مامانم دعوا کردند و رفتند، مادر بزرگها و پدر بزرگها هم عصبانی شده‌اند و اصلاً با من بازی نمی‌کنند. آیا مادر بزرگ تو هم اینطوری شده‌اند.

آرش گفت: نه مادر بزرگهای من وقتی بابا و مامانم مردند. آنها چند روزی گریه می‌کردند ولی با من صحبت می‌کردند و مرا بغل می‌کردند و بیشتر به من توجه می‌کردند. تا اینکه عید شد.

من هم در این چند روزه گاهی به خانه مادر بزرگ پدری و چند روزی هم در خانه مادر بزرگ مادری بودم. در این چند روز وقتی فامیل‌ها به بازدید و عید دیدنی به خانه مادر بزرگها می‌آمدند. برای اینکه آنها با هم داد و بیداد نکنند، من می‌رفتم در جایی قایم می‌شدم که کسی من را پیدا نکند.

بعد از سیزده بدر که به مدرسه آمدم. به آرش گفتم. تو هم توی این چند روز عید می‌رفتی جایی قایم می‌شدی که فامیل‌ها تو را نبینند.

آرش گفت نه اینطوری نبود. بلکه همه فامیل‌ها می‌خواستند من را ببینند. هر کسی که میهمانی داشت حتماً من را هم دعوت می‌کرد. و من همیشه در همه مجالس بودم. اول عید عمو و عمه ام با همی می‌خواستند مسافرت بروند. آنها من را هم با خودشان بردند. در اواخر عید یا سیزده بدر هم با دایی و خاله ام به مسافرت رفتیم.

دیروز که همه بچه‌ها پیک شادی داشتند. من پیک شادی نداشتم و اصلاً نمی‌دانستم کجاست؟

ولی آرش گفت خاله و عمه اش به او کمک کرده‌اند و پیک شادی اش را نوشته

با خودم گفتم این چه زندگی است؟

وقتی که داشتم به این اتاق می‌آمدم. از این همه مشکلاتی که داشتم ناراحت شده بودم

در همین موقع استاد گفت: آرمان جان ناراحت نباش . حالا بگو ببینم با خودت چه می گفتی
گفتم: خدایا من دارم تاوان کدام گناه را پس می دهم که همه بدبختی می کشم. از خدا خواستم که مشکلم
حل شود.

استاد خندید و گفت: تاوان بی فکری

خانم مشاور گفت: استاد ، کی می توانید این مطالب را بصورت داستانی زیبا نوشته و یک نسخه به من
بدهید.

استاد گفت: تا دو ساعت دیگر

خانم مشاور گفت: ما هم منتظر می نشینیم.

در همین حین استاد پشت کامپیوتر نشست و مطالب شنیده شده را در کامپیوتر نوشت.

استاد گفت: اسم داستان را می گذاریم بدتر از یتیمی

خانم مشاور گفت نه. اسم داستان را بگذارید، تاوان بی فکری و در پایین آن ریز بنویسید، سرگذشت بدتر از
یتیمی برای کودکان

استاد سری به نشانه تأیید تکان داد و گفت حالا می خواهی این داستان را چکار کنی؟

خانم مشاور گفت یک مقدار صبر کنید ، می فهمید.

خانم مشاور از نوشته ها پرینت گرفت. سپس این داستان را در شش نسخه تنظیم کرد.

به من گفت: آرمان این کتاب را به مادر بزرگ پدری، این را به مادر بزرگ مادری ، این را به عمو و این را هم
به عمه ، این را به دایی و این را هم به خاله ات بده تا بخوانند.

استاد گفت: هدف از این کار چیست؟

خانم مشاور گفت: فردا آقا آرمان همه چیز را خواهد گفت.

فردای آنر روز آرمان گفت: من هم ابتدا به خانه مادر بزرگ پدری رفتم و کتابها را به مادر بزرگم دادم و به او
گفتم که دوتای دیگر را به عمو و عمه بدهد. سپس به خانه مادر بزرگ مادری رفتم . و گفتم که دو تای
دیگر را به دایی و خاله بدهد.

بعد ساعتی دایی و خاله به خانه آمدند. مادر بزرگ کتاب را به آنها داد تا بخوانند. آنها تلفنی مامانم را پیدا کردند و نوشته ها را دادند که او هم بخواند.

همین موقع زنگ در مادر بزرگ به صدا درآمد.

عمویم پشت در بود. او آمد و گفت که همه چیز را خوانده است و می خواهد مرا با خودش ببرد.

به خانه مادر بزرگ پدری ام رفتم. در آنجا هم همه جمع بودند و داشتند با پدرم صحبت می کردند.

خلاصه وقتی شب شد. همه فامیل با اتفاق بابا و مامانم به خانه خودمان رفتیم.

پایان